

## نگارش به مثابه سلوک

خانم فاطمه راهیل قوامی . جلسه ۱۲۵

زیارت . ۲۲ آبان ۹۷

دیر شده... دیر شد، ...ساعت که زنگ خورد! ...پس دوباره خوابیده‌ام؟ ...شایدم دیر نشده، کمی دیگر بخوابم... نمی‌خواهم بلند شوم... می‌خواهم با چسب به رختخوابم بچسبم و همین‌طور بخوابم... همین کار را می‌کنم. تماس می‌گیرم و امروز را کنسل می‌کنم... نه دیر شد، واقعا دیر شده... به هر زحمتی هست بلند می‌شوید و به هر شکلی که می‌توانید خودتان را به جایی می‌رسانید که امروز باید سر ساعت حاضر می‌شدید... همه جا ساکت است، ...همه به موقع رسیده‌اند و هیچ جنب و جوشی در بیرون به چشم نمی‌خورد... صدای گفتگو از اتاق می‌آید. کمی صبر می‌کنید و دست‌تان را به سمت در نیمه باز می‌برید و هم‌زمان به موضوعات مربوط به امروز هم فکر می‌کنید... کارهایی که باید انجام می‌شده که متأسفانه آن‌ها را هم فرصت نکرده‌اید انجام دهید. جز یکی دو مورد... صدایی می‌شنوید که آشناست. و حتی خوش‌آهنگ... ظاهرا امروز افراد دیگری هم هستند... قبل از این‌که در را باز کنید، هم‌زمان کمی گوش می‌دهید. چقدر خوب توضیح می‌دهد و به نظر می‌رسد دقیقا همه کارها را به درستی انجام داده است، ... بیشتر گوش می‌دهید. این‌طوری آماده‌تر وارد خواهید شد. در مورد راهایی برای یکی از مسائل توضیح می‌دهد. با خود می‌گویید: از کجا این راه حل را پیدا کرد، آفرین... دیگر باید وارد شوید... درست در لحظه‌ی ورود، قبل از فشار دادن در به جلو، از میان شکاف و نیمه‌ی در خودتان را می‌بینید که نشسته‌اید و دارید حرف می‌زنید... خون به مغزتان هجوم می‌آورد و نفس‌تان بند می‌آید. و موجی همه‌ی بدن‌تان را فرا می‌گیرد... چیزی بیش از شوکه شدن و تعجب کردن... مکث می‌کنید... در واقع می‌خکوب می‌شوید... و هم‌زمان صدای دیگری توجه‌تان را جلب می‌کند... ساعت است که زنگ خورده... بیدار می‌شوید، آماده شده و به موقع خودتان را به برنامه امروز می‌رسانید... خواب را کاملا فراموش می‌کنید و وقتی یک نفر، همان حرف‌ها را می‌زند و راه حل را مطرح می‌کند به نظر‌تان آشنا می‌آید... اما خواب را به یاد نمی‌آورید... فقط افسوس می‌خورید که چرا به فکر خودتان نرسیده بود. این که خیلی ساده بود.

روزها می‌گذرند... بارها و بارها حرف‌هایی را می‌شنوید و راه‌حلهایی را می‌بینید که خیلی عادی و ساده‌اند و تعجب می‌کنید که چرا من این را نگفتم؟ این همانی را می‌گوید که من داشتم به آن فکر می‌کردم... جواب قانع‌کننده‌تان این است که آن‌ها تمرکز کرده‌اند، مطالعه کرده‌اند، جدی گرفته‌اند، با مسئله و کار و هر چیزی کاملا عجین شده‌اند. اما من بلا تکلیف و سرگردانم. همه چیز را می‌دانم اما هیچ نمی‌دانم... هرگز در هیچ‌کدام از این اتفاقات خواب‌تان یادتان نمی‌آید. اما گاهی بسیار از هم‌پوشانی اتفاق پیش روی‌تان و آنچه درون‌تان است بسیار متعجب می‌شوید و بعد غمگین...

کم‌کم متوجه می‌شوید از هر چیز روبرویتان نخ‌ی به درون‌تان وصل است. و بعد متوجه می‌شوید این فقط در مورد مطالب مثبت و ایده و اندیشه‌های مثبت نیست، بلکه هر چیزی که ناراحت‌تان می‌کند شما همان مشکل را دارید... باورپذیر نیست... آیا شما آدم بی‌قانونی هستید که از بی‌قانونی بدتان می‌آید؟ آیا شما آدم پر سر و صدا و شلوغی هستید که شلوغی و سر و صدا گاهی تا این حد آزاددهنده می‌شود؟ بله هستید... هر جا که مشکل فقط مشکل نیست بلکه شما را آزار می‌دهد انگار به یک نخ وصل است که عین همان توی شما هست!... عجیب است ولی هست، شاید خجالت‌آور هم باشد ولی هست...

مثل وقت‌هایی که بارها و بارها به دنبال چیزی می‌گردید که گم شده است و هرچه می‌گردید پیدایش نمی‌کنید اما در نهایت می‌بینید، سر جایش بوده است. بله هست! ... با خودتان می‌گویید: آیا خودم را گول می‌زنم؟ آیا برای کم کردن نگرانی‌ها دارم خودم را دلداری می‌دهم؟ خب که چه! همه چیز را من بldم؟ همه کارها را من کرده‌ام؟ وقتی دیگری حرف می‌زند من همه را بلد بوده‌ام؟ که چه؟ ... باشد مدال‌های افتخار برای تو، که چه؟ ...

دیگر کم‌کم کنار می‌آیید. با این مرز میان خودخواستگی، خودبیگانگی، خودشیفتگی، بی‌خودی و همه حالت‌های دیگر... کم‌کم کنار می‌آیید. همه چیز درون شما هست. یک نخ‌به شما هست. همه کارها را شما بلدید. با همه این‌ها کنار می‌آیید. و امروز، امروز کاری را باید انجام دهید که احتمالاً فایل آن در کامپیوترتان ذخیره شده است. شاید هم پاک شده است. نمی‌دانید؛ عیبی ندارد. قابل دسترس است. بالاخره پیدایش می‌کنید... به دنبال فایل می‌گردید... نیست. خب می‌دانستید که نیست. با خود می‌گویید: یک بار دیگر بگردم... ولی خب نیست... در فکر تهیه‌اش هستید که دوست‌تان می‌گوید آن فایل را که کار کرده بودی کجاست؟ می‌گویید: نه کار نکرده‌ام... نیست. می‌گوید: چرا کار کرده بودی؟ با اطمینان و تأکید می‌گوید نه کار نکرده‌ام. و کلی برایش دلیل می‌آورید. و در دلتان به او می‌خندید که فکر می‌کند شما همه کاره و همه فن حریف هستید... در پایان روز فایل را پیدا می‌کنید و برای انجام آن برنامه‌ریزی می‌کنید که تمامش کنید... اما وقتی آن را باز می‌کنید می‌بینید نه انجام شده است! واقعا انجام شده است. تعجب می‌کنید. با خود می‌گویید: من که انجامش نداده‌ام! در تمام این چند سال گوشه‌ی ذهنم بود که باید انجامش می‌دادم. چه کسی این کار را کرده؟ امکان ندارد! هیچ‌کس به آن دسترسی ندارد. چه کسی این کار کرده؟ و در همین زمان خواب‌تان یادتان می‌آید... و همه اتفاقات به هم وصل می‌شوند. همه اتفاقات درست‌اند. همه اتفاقات وصل می‌شوند. چه می‌کنید؟ باورش می‌کنید؟ با خود می‌گویید: چه کنم؟ چه کنم؟ با این اتفاقات چه کنم؟ سکوت می‌کنید. مکث می‌کنید و با خود می‌گویید: چه کنم؟ چه شد؟ جریان چیست؟ چه کار باید بکنم؟